

برای فرزندانم
سام و اسپینو

بیر بیان (رویین تنی و گونه‌های آن)

۱.

رویین تنی یا زخم ناپذیری در افسانه‌ها و حماسه‌های مردم جهان به شکلهای گوناگون دیده می‌شود. برای نمونه بسیاری از پهلوانان افسانه‌های یونانی رویین تن‌اند. از جمله آياس (Aias). افسانه رویین تنی او چنین است که هراکل (Herakles) او را در کودکی در پوست شیری که بر روی شانه خود می‌انداخت می‌پیچید و از زیوس (Zeus) می‌خواهد که این کودک را رویین تن کند. زیوس با فرستادن شاهینی خواهش هراکل را می‌پذیرد و بمناسبت ظهور همین شاهین نام کودک را آياس می‌نهند. هراکل کودک را که در پوست شیر پوشانده است به روی دسته‌های خود بلند می‌کند، ولی در این هنگام پهلویا زیر بغل کودک در اثر تماس پوست شیر با ترکش هراکل، از پوست بیرون می‌ماند و این تنها نقطه زخم پذیر بدن آياس است. در جنگ ترویه، هکتور شمشیر خود را از همین نقطه به تن آياس فرو می‌برد و او را از پای درمی‌آورد. دیگر کاینوس (Kaineus) از قوم لاپیت‌ها. در جنگ با کتارها، دشمنان او چون نمی‌توانند کاینوس رویین تن را از پای در آورند، بر روی او درخت و سنگ می‌ریزند تا در زیر آن برای همیشه ناپدید گردد و با اصطلاح او را زنده به گور می‌کنند. گروهی معتقدند که این کاینوس در شمار خدایان زیر زمین و کوه و غار بوده که بنا بر باورهای باستان به سببی از جایگاه خود بیرون آمده بود و از این رو می‌بایست او را دوباره به جای اصلیش برگردانید. شاید با مقایسه این گونه اسطوره‌ها با داستان ضحاک بتوان گمان برد که احتمالاً سبب این که فریدون ضحاک را نمی‌کشد، بلکه به دستور سروش او را در بُن کوه دماوند زنده به چهار میخ می‌کشد، نیز همین بود که ضحاک در روایات کهنتر در شمار رویین تنان بوده و چون دفع این دیوزیر زمین جز با برگرداندن او به جایگاه اصلیش ممکن نبوده، از این رو فریدون راز دفع او را از سروش می‌آموزد (چنان که رستم راز چیرگی بر اسفندیار را از

سیمرغ). افسانه‌ها بیشتر در تصور خود از صورت قصه‌های اساطیری به حماسه‌های پهلوانی، بسیاری از عناصر اساطیری خود را از دست داده‌اند. نتیجه‌ای که از مقایسه اساطیر و افسانه‌های ملل با یکدیگر می‌توان گرفت یکی همین است که بی آن که خود را بیمورد گرفتار ظن تقلید و اقتباس و تأثیر نماییم، از راه الگوهای مشابه به ریشه و برخی جزئیات یک اسطوره پی ببریم. نه این که اکنون هر چاه کنی را که در بُن چاهی مشغول کسب معاش دیدیم گمان کنیم یکی از خدایان زیر زمین است که ایرانیان او را به تقلید از افسانه یونانی کاینوس به چاه انداخته‌اند.

دیگر مینوس (Minos). این روین تن را تنها بوسیله آب جوش می‌توان کشت و سرانجام دختران کوکالوس (Kokalos) پادشاه کامیکوس (Kameikos) در سیسیل، در گرمابه بر سر او آب جوش می‌ریزند و او را می‌کشند. دیگر تالوس (Talos). تنها جای زخم پذیر این روین تن نقطه‌ای است که در آن جا رگها بوسیله سوزنی با یکدیگر پیوند دارند. برای کشتن او می‌بایست آن سوزن را از تن او بیرون کشید و یا در آن نقطه به او زخم زد و سرانجام از همین راه نیز کشته می‌شود. دیگر آشیل (Achillos) که افسانه او مشهور است. مادر آشیل بنام تیس (Thetis) که الهه دریا بود، او را در کودکی در آتش یا در چشمه نوش یا در رود استیکس (Styx) فرو کرد و از این راه همه تن او زخم ناپذیر شد مگر پاشنه پای او که چون در مشیت مادر بود تر نشد و سرانجام در جنگ ترو یا تیری از کمان پاریس به پاشنه پای او خورد و جان سپرد.

اینها تنی چند از روین تنان یونانی بودند. ها کلبرند (Hackelbrend) در روایات ژرمنی و دیار مد (Diarmad) پهلوان کلتی نیز از کف پا زخم بر می‌دارند و جان می‌سپارند. پهلوان نخستین در اثر زخمی که از دندان گراز می‌بیند. بر آلبامیش (Alpamyš) پهلوان ترکی آتش و شمشیر و نیزه کارگر نیست.

مانیتو (Manitu) پهلوان افسانه سرخپوستان تنها از کاسه سر زخم پذیر است و یک پهلوان دیگر آنها که خود را بشکل پرنده‌ای در می‌آورد تنها از دم زخم پذیر است و باز یک پهلوان دیگر سرخپوستان بنام کواسیند (Kwasind) تنها در قسمت ستون فقرات و آن هم تنها از راه زخمی که از میوه درخت کاج بر او وارد آید زخم پذیر است.

زیگفرید (Siegfrid) پهلوان حماسه ژرمنی تنها از بخش میان شانه زخم پذیر است و سبب آن چنین است که خون ازدهایی که زیگفرید پس از کشتن او در خونس غوطه زد، روین شد، بخاطر افتادن برگگی به میان شانه پهلوان به آن نقطه از تن او نرسیده بود. ماگن (Hagen) این راز را به نیرنگ از کریمهیلد (Kriemhild) زن زیگفرید بیرون می

کشد و روزی که زیگفرید هنگام شکار برای نوشیدن آب از چشمه خم می گردد، هاگن از پشت نیزه خود را میان شانه پهلوان فرو می برد و او را از پای در می آورد. ژرمن ها یک ایزد روشنائی به نام بالدر (Balder) به معنی «نور دهنده» هم داشتند که رو بین تن بود. افسانه رو بین تنی او چنین است که چون سرنوشت خدایان به زندگی این ایزد دلیر و جوان و زیبا وابسته است، مادر او فریگ (Frigg) همه موجودات جهان از جانور و گیاه و جماد را سوگند می دهد که به بالدر آسیبی نرسانند. تنها گیاهی به نام میستل^۱ از مراسم سوگند دور می ماند. یکی از ایزدان خبیث بنام لوکی (Loki) بر این راز پی می برد و شاخه میستل را به دست هودر (Hóðer) نایب می دهد تا به بالدرزند و بالدر از این راه جان می سپارد. پس از مرگ بالدر الهه جهان اسفل بنام هل (Hel) راضی می شود بالدر را دوباره پس بدهد، تنها بدین شرط که همه موجودات بر بالدر شیون کنند. ولی نیرنگ لوکی این تدبیر را نیز نقش بر آب می کند.

سوسکروکو (Soskruko) پهلوان نارتی حماسه آسی تنها از زیر چانه زخم پذیر است. بر طبق حماسه آسی پهلوان دیگری نیز از میان نارت ها بنام باترداس (Batrads) رو بین تن است. سرپای اندام این پهلوان چون پولاد آبدیده زخم ناپذیر است، مگر جگر او که آب دریا بدان فرسیده است. باترداس برای رو بین شدن خود از آهنگر آسمان کوردالاگون (Kurdalagon) کمک می گیرد. افسانه زیبای آن چنین است:

روزی باترداس سخت به اندیشه افتاد:

«من اگر چه نیرومندم، لاکن به نیروی بیشتری نیاز دارم،

چون این نیرو که مراست رهایی مردی چون مرا از بلاها بسنده نیست.

پس بهتر آن که به آسمان روم،

به آسمان نزد کوردالاگون روم، و از او بخواهم تا مرا آهنگری کند.»

پس باترداس نزد آهنگر آسمان کوردالاگون رفت و گفت:

«آهنگر آسمان! کوردالاگون آهنگر!

مرا به بوته خود انداز و سپس بر سندان خویش سخت کن!»

کوردالاگون گفت:

«این اندیشه را از سر بدر کن و چنین چیزی را آرزو مکن،

که تو، ای پسر، در آتش بوته کباب می گردی و مرا دل بر تو خواهد سوخت،

که تو ای جوان مرا تا کنون بسیار خرسند کرده ای.»

باترداس گفت: «نه، آرزوی من، ای کوردالاگون آهنگر، همان است که

گفتم.

با نیایش بزرگ از تو خواهشگرم،

که مرا در بوته آسمانی خود آهنگری کنی.»

سرانجام آهنگر آسمان خواهش باترادس را می پذیرد و او را در کوره می اندازد. یک ماه کوره را با زغال و یک ماه دیگر با شن می افروزد و پس از آن باترادس را یک ماه بر روی سندان می کوبد تا آن جا که در پایان کار می پندارد که باترادس دیگر بکلی درهم کوفته شده است. ولی باترادس به او می گوید:

«آتش تو ذره ای از من آب نکرد!

ای کوردالاگون، ای آهنگر بزرگ،

گمانم چنین است که تو مرا به بازی گرفته ای!

در این کوره تو از بیکاری دلم گرفت،

بر بطنی به من ده تا با آن خود را سرگرم سازم»

کوردالاگون بر بطنی به دست او می دهد و سپس از نو کوره را از زغال انباشته می کند و سرگرم کار می گردد. ولی این بار نیز باترادس در پایان کار هنوز دست نخورده باقی مانده است. کوردالاگون کار خود را یک بار دیگر از سر می گیرد و این بار چون در میانه کار به باترادس می نگرد آواز او بلند می گردد:

«سرانجام مرا سخت کردی!

اکنون از این کوبیدن بیهوده بس کن!

مرا تیز بر گیر و به دریا انداز!»

آهنگر آسمان با گاز خود باترادس را از سوی زانوبر گرفت،

و او را با شتاب به دریای نیلگون افکند.

دریا کف کرد و به جوش و خروش آمد،

و آب آن سراسر بخار گشت،

و دریا در این روز خشک شد.

بدین گونه اندام باترادس آهنگری گردید،

و تن او پولاد آبگون گشت،

مگر جگر او که سخت نگرید،

چون پیش از آن که آب به جگر او رسد،

دریا سراسر بخار شده بود.

وقتی باترادس پولادین از دریا درآمد،

دریا دوباره از آب لبالب گشت.

در حماسه گیلگمش پهلوان روایت طوفان بنام Utanapishtim از جمله بیمرگان است. خود گیلگمش در جزیره جاویدانان به دنبال گیاه زندگی گشت ولی پس از آن که آن را یافت دوباره از دست داد. سرنوشت او افسانه اسکندر و آب زندگی را بیاد می آورد. اسکندر پس از آن که فرسنگها در جهان تاریکی می رود سرانجام به چشمه ای می رسد که آب آن چون آذرخش می درخشد و هوای آن چون مشک می بوید. اسکندر و همراهانش در کنار آن چشمه فرود می آیند تا دمی بیاسایند و چیزی بخورند و دوباره به جستجوی آب زندگی پردازند، غافل از این که هم اکنون در کنار چشمه آب زندگی نشسته اند. آشپز اسکندر ماهی خشکی را به پای چشمه می برد تا بشوید و خوراکی درست کند، ولی ماهی بمحض آن که به آب می رسد، زنده گشته و می گریزد. آشپز از این واقعه به هراس می افتد و چیزی به دیگران نمی گوید. آشپز خود از آن آب می خورد و بعداً قدری هم به دختر اسکندر می دهد و آن دوتن مانند آن ماهی جاویدان می گردند، ولی اسکندر و همراهان او از آب چشمه های دیگری می خورند. بعداً وقتی اسکندر از ماجرا آگاه می گردد دختر را از خود می راند و سنگی گران بر گردن آشپز می بندد و او را در دریا می اندازد و آن آشپز هنوز در ته دریا سنگ در گردن نشسته است.^۲ بر طبق افسانه های سامی الیاس یا خضر نیز از این آب زندگی خورد و جاویدان گشت. در اساطیر ایرانی چند تن از شاهان نخست میرنده نبودند، ولی سپس مرگ بر آنها راه یافت. بر طبق زامیاد یشت، چنان که در شاهنامه هم آمده است، جمشید میرنده نبود، ولی پس از آن که خودستایی کرد و سخن به گراف راند و زبان به دروغ آلود فرایزدی سه بار از او به صورت مرغ و ارغن جدا گشت و از پس آن جمشید میرنده گشت. کیکاوس نیز نخست از زمره بیمرگان بود ولی پس از آن که از چیرگی بر آسمان بر او راه یافت فرایزدی از او گسست و میرنده شد.^۳ فریدون نیز نخست بیمرگ بود، ولی سپس مرگ بدو راه یافت.^۴ سبب راه یافتن مرگ بر فریدون روشن نیست. به حلس وست (West) شاید علت آن چنین بوده که فریدون با تقسیم جهان میان پسران خود تخم کینه را در میان آنان پراکند.^۵ به گمان نگارنده شاید علت اصلی همان نقش تقسیم جهان و سپردن دوبهره از آن به سلم و تور بوده است که بر خلاف ایرج از فرقه ایزدی بهره نداشتند و در نتیجه دوبهره از جهان به دست فرمانروایان ناسزاوار افتاد.

در روایات زردشتی همچنین از جاودانان بسیاری از زن و مرد نام برده شده است، چون کیخسرو، پشوتن، سوشیانس، طوس، گیو، اغریث (یا گوید شاه)، گرشاسپ و

دیگر و دیگر که در جایگاههای مختلف از جمله در کنگ در و ایرانویج، برخی به هوش و برخی بیهوش بر می‌برند و در پایان جهان هنگام ظهور سوشیانس که نقشی چون امام دوازدهم شیعیان دارد به یاری او می‌آیند.^۶

از میان این جاودانان جاودانی شدن کیخسرو ردی نیز در روایات ملی دارد. بر طبق شاهنامه کیخسرو پس از آن که شصت سال بر ایران پادشاهی کرد، دل از جهان برگرفت و به درگاه یزدان نیایش کرد که او را نزد خود بخواند. سرانجام پس از هفته‌ها نیایش، شبی سروش را در خواب دید و سروش او را مژده داد که نیایش او پذیرفته شد. کیخسرو پس از سپردن پادشاهی به لهراسپ، خویشان و پهلوانان را وداع گفت و بسوی جهان جاودانی رهسپار گشت. گروهی از پهلوانان او را همراهی کردند تا به کوهی رسیدند و در آن جا زال و رستم و گودرز به سفارش کیخسرو بازگشتند، ولی طوس و گیو و بیژن و فربرز توصیه او را نپذیرفتند و همچنان او را همراهی کردند. ما نخست چند بیت از پایان این روایت را نقل می‌کنیم:

برفتند یک روز و یک شب بهم	شدند از بیابان و خشکی درم
به ره بریکی چشمه آمد پدید	جهانجوی کیخسرو آن جا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند	بخوردند چیزی و دم برزدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه	که امشب نرانیم زین جایگاه...
چو خورشید تابان برآرد درفش	چو زر آب گردد زمین بنفش،
مرا روزگار جدایی بود	مگر با سروش آشنایی بود
چو بهری ز تیره شب اندر چمید	کی نامور پیش چشمه رسید
بر آن آب روشن سرو تن بشست	همی خواند اندر نهان زند و اُست
چنین گفت با نامور بخردان	که باشید پدرود تا جاودان
کنون چون برآرد منان آفتاب	مبینید دیگر مرا جز به خواب
شما باز گردید زین ریگ خشک	مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت	کجا بشکند شاخ و برگ درخت
ببارد بسی برف ز ابر سیاه	شما سوی ایران نیابید راه...
چو از کوه خورشید سر بر کشید	ز چشم مهبان شاه شد ناپدید
بسودند ز آن جایگاه شاهجوی	به ریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان	ز ره بازگشتند چون بییشان... ^۷

پهلوانان کمی پس از آن که از جستجوی کیخسرو نومید بازمی‌گردند، به همان گونه

که کیخسرو پیش بینی کرده بود، همه در برف جان می سپارند.
در این روایت چشمه ای که کیخسرو نیمه شب تاریک در آب روشن آن شستشو می کند، چیزی جز همان چشمه آب زندگی، یعنی آن چشمه آب روشن در جهان تاریکی، نیست که کیخسرو با رفتن در آن عمر جاودان می یابد، متبها نه در جهان و در میان میرندگان، بلکه زنده به یزدان می پیوندد و یا به گفته پهلوانان:

خره مند از این کار خندان شود که زنده کسی پیش یزدان شود^۸

در این روایت چشمه مانند چشمه حیوان در رمان اسکندر نقطه پایان جهان است و از آن پس سرزمین جاودانان آغاز می گردد که برای ورود بدان باید نخست در آب این چشمه شستشو کرده مشروط بر این که رهرو را پذیرفته باشند. از این رو همراهان کیخسرو که مانند اسکندر مهمان ناخوانده اند همه نومید باز می گردند. ما در فرصتی دیگر نشان خواهیم داد که این روایت مانند چندین روایت دیگر ایرانی اساس بخش مهمی از روایات رمان اسکندراند.

از میان پهلوانان روایات ایرانی اسفندیار روین تن است و تنها جای زخم پذیر او چشمان اوست. روین تنی اسفندیار دارای روایات گوناگون است. به روایت شاهنامه سبب روین تنی اسفندیار این است که او بازو بسته زردشت بود. بدین معنی که زردشت زنجیری را که از بهشت آورده بود، با دست خود به بازوی اسفندیار بست و این زنجیر اسفندیار را از بد حوادث مصون نگاه می داشت:

یکسی نغز پولاد زنجیر داشت	نهان کرده از جادو آژیر داشت
به بازویش در بسته بُد زرد هشت	به گشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار	نبردی گمانی به بد روزگار ^۹

ولی در کتاب زرتشت نامه سبب روین تنی اسفندیار افسانه دیگری دارد. بر طبق گزارش این کتاب گشتاسپ توسط زردشت از اورمزد چهار چیز آرزو می کند. یکی آن که جای خود را در آن جهان از پیش به چشم ببیند. دیگر آن که احوال جهان از آشکار و نهان بر او گشوده گردد. سوم آن که هیچ سلاحی بر او کارگر نیفتد. و چهارم زندگی جاویدان. در زیر چند بیت پایان این گزارش را بر طبق نسخه خطی کتابخانه بریتانیا می آوریم:

نباشد سلیحی به من کارگر	به هنگام آویزش و شور و شر
ازیرا که چون دین کنم آشکار	مرا کرد باید بسی کارزار
چهارم دگر آن که تا رستخیز	نگیرد روان از تن من گریز

زردشت درپاسخ گشتاسپ می گوید که از این چهار آرزویکی را برای خود برگزیند و سه دیگر را برای سه تن دیگر. گشتاسپ آرزوی نخستین را برای خود، دومین را برای جاماسپ، سومین را برای اسفندیار و چهارمین را برای پشوتن برمیگزیند. سپس زردشت به گشتاسپ می می دهد و گشتاسپ سه روزه خواب می رود و جای خویش را در بهشت می بیند. به جاماسپ بوی می دهد و جاماسپ همه دانشها را در می یابد. به پشوتن شیر می دهد و او پس از آشامیدن آن جاویدان می گردد. و سرانجام به اسفندیار یک دانه انار می دهد و اسفندیار پس از خوردن آن تن او چون سنگ روی سخت می گردد و از این رو او را روین تن می نامند:

وز آن پس بدادش به اسفندیار	از آن یشته خویش یک دانه نار
بخورد و تنش گشت چون سنگ روی	نبُد کارگر هیچ زخمی بر او
از این گونه اندر سخن هوش دار	که بوده ست روین تن اسفندیار

در مجمل التواریخ مورخ ۵۲۰ هجری سبب روین تنی اسفندیار چنین روایت شده است: «چشمه روی روان گشت سلیمان را یعنی عین القطر، و از آن تمایلیها و صورتها کردند، پس سلیمان دعا کرد و خدای تعالی جان به تن ایشان اندر کرد، و اسفندیار از ایشان بود.»^{۱۰} در این روایت محتملاً نام سلیمان جانشین نام زردشت شده است.

در روایات ارمنی نیز افسانه ای درباره زخم ناپذیری اسفندیار و نبرد او با رستم هست. در روایات ارمنی اسفندیار جنپلی یا جنپولاد نامیده شده است (که همان جان پولاد و به همان معنی روین تن است) و چشم او از گوشت است. اسفندیار در نبرد با رستم هر روز ۳۶۶ زخم بر هم نبرد فرود می آورد و رستم زخمهای خود را بوسیله روغنی درمان می کند. رستم پهلوانان را گرد کرده و با آنها درباره راه پیروزی بر جنپلی مشورت می کند. پهلوانان برای پی بردن به این راز کتاب سلیمان را باز می کنند. در این کتاب چنین آمده است: «جنپلی سراپا از آهن است. هر پهلوانی که آهنگ نبرد او را دارد باید دو تیر آماده سازد و پیش از آغاز نبرد به اسفندیار بگوید: نخست چشمان خود را به من نشان بده تا سپس با یکدیگر نبرد کنیم. و تا جنپلی چشمان خود را نشان داد تیرها را به چشمان او زند.» رستم به همین گونه کار می کند و اسفندیار را از پای در می آورد. بر طبق روایت ارمنی اسفندیار پس از کور شدن، از رستم به التماس می خواهد که برای او خانه ای بسازد با ستونی در میان آن. پس از ساخته شدن خانه، اسفندیار به درون آن رفته ستون خانه را می کشد تا سقف بر سر رستم فروریزد. ولی رستم از در باز خانه بیرون می جهد و اسفندیار در زیر آوار خانه مدفون می گردد.^{۱۱}

این روایت ارمنی شامل دو بخش است. بخش نخست یک روایت ایرانی است که در خطوط کلی با روایت شاهنامه می خواند، ولی در یک جا کتاب سلیمان جای کتاب زردشت را گرفته است. بخش دوم همان روایت سامی سامسون است که آن را بنام اسفندیار کرده و به بخش نخستین وصله کرده اند و از پیوند دو روایت ایرانی و سامی یک روایت نو ساخته اند. این روایت ایرانی - سامی تنها در میان ارمنیان رایج نیست، بلکه در میان مردم ایران نیز پراکنده است. صورتی که از بخش نخستین این روایت در میان ایرانیان رایج است، فاقد عنصر سامی است و در آن بجای سلیمان زردشت آمده است و بجای دو تیر سخن از یک تیر دو شاخه است.^{۱۲} در شاهنامه سخن از یک تیر و یک پیکان است. میمرغ دستور ساختن تیر را به رستم چنین می دهد:

بر آتش مر این چوب را راست کن نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بنه پَر و پیکان بر او بر نشان نمودم تو را از گزندش نشان...
یکی تیز پیکان بدو در نشانند چپ و راست پرها بر او بر نشانند

ولی بعداً روایت دو پیکانه بسودن تیر که در میان مردم جاری است بیه برخی از دستویسهای شاهنامه نیز راه یافته است و سبب تصحیف بیتهای بالا شده است:

«سه پَر و دو پیکان بر او بر نشان...»
«دو تا تیز پیکان بدو در نشان...»^{۱۳}

همچنین در برخی پرده های که از این صحنه کشیده اند تیر گزی را که به چشم اسفندیار نشسته است دو شاخه نشان داده اند. شیخ اشراق، سهروردی نیز در رساله عقل سرخ این تیر را «دو پاره گز» نامیده است.^{۱۴}

در میان مردم ایران افسانه دیگری نیز در سبب روین تنی اسفندیار شهرت دارد. بر طبق این افسانه زردشت برای اثبات پیامبری خود به گشتاسپ دستور می دهد که اسفندیار کودک را به گرمابه برده و آبی را که زردشت در آن وردی دمیده بر تن او ریزند تا رویین تن گردد. ولی هنگامی که آب بر سر اسفندیار می ریزند کودک بر خلاف سفارش زردشت چشمان خود را می بندد و از این رو همه تن او سخت می گردد مگر چشمهایش که آب بدان نرسیده است.^{۱۵}

نیروی سامسون در موی سر اوست و او را تنها با موی خود او می توان بست.^{۱۶} راز زخم پذیری دو تن از پهلوانان یونانی بنام نیسوس (Nisos) و پترلاوس (Pterelaos) در یک تار موی طلایی است که در موی سر خود دارند و این تار موی بعنوان رگ جان آنهاست. این رگ جان ممکن است در پیرون از اندام باشد. بدین معنی که جان یا ماده زندگی

شخص زخم ناپذیر بیرون از پیکر او در زیر دریا یا باطلاق یا بیابان یا غار در میان صندوق، درخت، تخم مرغ و جز آن پنهان است و غالباً دیو، مار یا جانوری دیگر از آن پاسداری می کنند، چنان که اگر دشمن به راز زخم پذیری آن شخص پی ببرد، تازه پس از کارهای قهرمانی بسیار باید خود را به جان یا ماده زندگی آن کس برساند و در صورت موفقیت شخص زخم ناپذیر در دم جان می سپارد. یک نمونه از این گونه زخم ناپذیری را در افسانه دختر شاه پریان می بینیم. در صورت تاجیکی این افسانه آمده است که پهلوان بهادر برای رسیدن به وصال دختر شاه پریان باید دیو کبود را بکشد. ولی جان این دیو بیرون از تن اوست. دختر شاه پریان که از این راز آگاه است جای جان دیو کبود را به بهادر می گوید: جان دیو در میان صندوقی است نهفته در بُن غاری ناپیدا. بهادر پس از جستجوی فراوان سرانجام جای این غار را که در نزدیکی دریایی قرار گرفته است می یابد و هنگامی که درون غار می گردد گروهی از آدمیان را که خوراک روزانه دیو کبود هستند بسته در زنجیر مشاهده می کند. آنها جای صندوق را به بهادر نشان می دهند، ولی بهادر هر چه می کوشد نمی تواند در صندوق را بگشاید. در میان بندیان یک موسفید دانایی هم هست که از راز گشودن صندوق آگاه است. بهادر بر طبق دستور موسفید صندوق را بر می گرداند. در ته صندوق سوراخی است به کوچکی سر سوزن که باید آن را با سر دشنه گشاد کرد و سپس سر حلقه شده ریشمانی را از راه سوراخ درون صندوق نمود و چون حلقه ریشمان در درون صندوق به جایی بند شد، آن وقت ریشمان را کشید تا در صندوق باز شود. پس از انجام این کارها و باز شدن صندوق ناگهان جان دیو کبود جیراس زنان از صندوق بیرون می آید. ولی پیش از آن که بهادر جان دیو را بکشد، دیو خود را می رساند و با زاری از بهادر می خواهد که جان او را نکشد و او در عوض همه عمر بنده وفادار او خواهد بود، چون دیوان و پریان برخلاف آدمیان عهد شکنی نمی شناسند و همیشه به عهدهی که می بندند وفادار می مانند.^{۱۷}

با این گونه زخم ناپذیری ما بیشتر در اسطوره و قصه و قصه حماسی روبرو می گردیم و کمتر در داستانهای حماسی هنری. همچنین دانستن ورد، همراه داشتن دعا، نظر قربانی، پنجه گرگ، آلت گفتار ماده، اسفنج، سنگی از سنگدان خروس، و یا دود کردن اسفند و چوب کردن تن با روغن گیاهی یا حیوانی و دیگر و دیگر که برای رفع چشم زخم در عقاید خرافی ایرانیان و ملل دیگر هست، همه نوعی با اعتقاد به زخم ناپذیری مرتبط اند. اینها نه تنها دارندة خود را از بلاها دور نگه می دارند، بلکه گاه طلسم و جادو را نیز می شکنند. مثلاً اسفندیار هنگامی که زنجیر خود را بر گردن زن جادو می افکند، سحری را

که گنده پیر به نیروی آن از خود زنی زیبا ساخته می شکند و زن دوباره به شکلی اصلی خود بر می گردد:

به زنجیر شد گنده پیری تباه سر و موی چون برف و رنگی میاه^{۱۸}
 هنگامی که رستم در هفت خان با زن جادو و برو می گردد، به سبب زیبایی زن
 بی اختیار نام یزدان را بر زبان می راند و بمجرد آن که نام یزدان به گوش زن می رسد،
 سحر او درهم می شکند و به شکل اصلی خود باز می گردد: سیه گشت چون نام یزدان
 شنید.^{۱۹}

لیمینکینن (Lemminkäinen) پهلوان حماسهٔ فنلاندی برای دفع هر زخمی وردی می
 داند، مگر برای دفع نیش مار و سرانجام در اثر مار گزیدگی جان می سپارد. بر طبق
 شاهنامه، پر سیمرغ درمان بخش است و زال که پروریده سیمرغ است به دستور سیمرغ
 زخم پهلوی زن خود رودابه را پس از زادن رستم از پهلوی با کمک این پر درمان می کند:
 گیاهی که گویمت با شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 بساو و بر آلائی بر خستگیش ببینی همان روز پیوستگیش
 بدو مال از آن پس یکی پَر من خجسته بود سایهٔ پَر من^{۲۰}
 خود سیمرغ نیز زخمهایی را که رستم در نبرد با اسفندیار برداشته است با پر خویش درمان
 می کند:

بر آن خستگیها بمالید پر هم اندر زمان گشت با زیب و فر
 بدو گفت کناین خستگیها ببند همی باش یکچند دور از گزند
 یکی پَر من تر بگردان به شیر بمال اندر آن خستگیهای تیر^{۲۱}
 بر طبق شاهنامه کیکاوس نوشدارویی دارد که هر زخمی را درمان می بخشد. رستم
 پس از دریدن پهلوی پسر خویش گودرز را بنزد کیکاوس می فرستد و از او طلب نوشدارو
 می کند:

از آن نوشدارو که در گنج توست کجا خستگان را کند تندرست،
 بنزدیک من با یکی جام می سزد گرد فرستی هم اکنون به پی^{۲۲}
 شاهان ایران بر بازوی خویش مهره ای دارند که هر زخمی را درمان می بخشد و
 کیخسرو زخمهای گسته را با این مهره درمان می کند و او را از مرگ حتمی نجات می
 دهد:

زهوشنگ و طهمورث و جمشید یکی مهره بُد خستگان را امید
 رسیده به میراث نزدیک شاه به بازوش برداشتی سال و ماه

چو مهر دلش گسته‌م را بخواست گشاد آن گرانمایه از دست راست
 ابر بازوی گسته‌م بر بپست بمالید بر خستگی‌هاش دست^{۲۳}
 بر طبق آنچه درباره‌ی روین تنی گفته شد، همه‌ی روین تنان به گونه‌ای زخم پذیرند،
 یعنی همیشه دری برای درون شدن مرگ باز گذاشته‌اند تا میان آرزوی روین تنی و
 واقعیت مرگ ارتباطی ایجاد کنند. در جهت همین گرایش به واقعیت است که کم کم
 زخم ناپذیری تن تبدیل به زخم ناپذیری جامه‌ی رزم یا سلاح پهلوان گردیده است:
 گامورت (Gahmuret) پهلوان حماسه‌ی ژرمنی دارای خودی از الماس است که چون
 بر سر دارد از سوی سر زخم ناپذیر می‌گردد. رولاند (Roland) پهلوان حماسه‌ی فرانسوی
 رولاند دارای شمشیری است زخم ناپذیر. هنگامی که مرگ پهلوان فرا می‌رسد، برای آن
 که شمشیرش به دست دشمنان نیفتد، آن را با همه‌ی نیروی خود به سنگ می‌زند تا
 بشکند. ولی شمشیر رولاند سنگ را درهم می‌شکند و خود نمی‌شکند. شمشیر کوروغلو
 پهلوان حماسه‌ی آذربایجانی از جنس پاره‌سنگی است که اصل آن از آسمان است و پدر
 پهلوان آن را در کوه یافته و از آن برای پسر خود شمشیری ساخته است. معنی این روایت
 جز این نیست که شمشیر پهلوان مقدس و همچون سنگ سخت نشکنده است. برای
 شمشیر دو دم حضرت علی معروف به ذوالفقار که از حضرت محمد بدو رسیده بود نیز اصل
 آسمانی قائل بودند.^{۲۴} بر طبق ابومسلم ناه خردک آهنگر از همین ذوالفقار برای ابومسلم
 تبری زخم ناپذیر به وزن بیست و یک من می‌سازد. بند ابریشمین این تبر که علاقه
 ذوالفقار است و دسته‌ی چوبین آن که از عضای آدم گرفته شده، نیز زخم ناپذیرند.^{۲۵} در
 داراب نامه‌ی طرسوسی دیوی سپری دارد از پیشینه‌ی ماهی، چهار گز در چهار گز، که تیر بر آن
 کارگر نیست. و همین دیو سلاحی زخم ناپذیر نیز از چشم ماهی دارد «هر یکی به سنگ
 پنج من و شش من و ده من، پرورده در اخلاطها، چنانک اگر بر سنگ زدی سنگ را پاره
 کردی، و آن را هیچ المی نرسیدی از سختی که بود.»^{۲۶} هراکل پهلوان یونانی بر خود
 پوست شیری می‌پوشانید که بر آن زخم کارگر نیست. همچنین زره پهلوانان ژرمنی چون
 البریش (Elberich) و فینسلایف (Flinsleif) و چند تن دیگر زخم ناپذیراند. ماناس
 پهلوان حماسه‌ی قرقیزی در زیر پیراهن خود یک زره ابریشمین دارد که تیر بر آن کارگر
 نیست. میلش (Milosch) پهلوان بلغاری نیز دارای چنین زرهی است، از این روترکان
 پس از چیرگی بر او نخست زره او را از تنش بیرون می‌کشند و سپس او را از پای درمی
 آورند. واختنگ گرگاسالی (Vachtang Gorgasali) پهلوان یک افسانه‌ی تاریخی
 گرجی نیز دارای زره زخم ناپذیری است. روزی زره او از زیر بغل چاک برمی‌دارد. زن

پهلوان یا یکی از نزدیکانش این راز را به دشمن می رساند و دشمن با تیری که از راه همین چاک به او می زند او را می کشد. ارواراد (Örvar-odd) پهلوان یک حماسه اسکاندیناوی از الور (Ölvör) دختر شاه ایرلند یک پیراهن ابریشمین گرفته است که زخم هیچ سلاحی بر آن کارگر نیست. این پهلوان در نبردی در پناه پیراهن آسیب ناپذیرش یازده تن از دشمنان خود را می کشد بی آن که به خود او زخمی رسد. مادر یک پهلوان دیگر حماسه ژرمنی به نام ولف دیتیش هنگام وداع با پسر یک پیراهن ابریشمی سرخ به او می دهد که مانند بربیان رستم و زره سیاوش، آتش و آب و سلاح و جادو بر آن کارگر نیست.^{۲۷} در روایات حماسی ایرانی زره شبرنگ پسر دیو سپید مازندران زخم ناپذیر است: نبد زخم بر دیرج او کارگر.^{۲۸} در داراب نامه آمده است که جوشن سمنون زخم ناپذیر است و سبب زخم ناپذیری آن چنین است که این جوشن را در خون آدمی پرورده اند.^{۲۹} بر طبق روایت همین کتاب بر خود داراب که در اصل متعلق به جمشید بود، زخم کارگر نیست.^{۳۰} داراب دارای زرهی است که آن هم زخم ناپذیر است: «هیچ کس بر روی ظفر نیافت از آن که زره اسفندیار داشت و از آن اردشیر. هیچ سلاحی بر وی کار نمی کرد، و نخستین پیراهن آدم داشت از پوست پلنگ آرده. گویند کیخسرو به لهراسپ داد و لهراسپ به گشتاسپ و گشتاسپ به اسفندیار و از اسفندیار به بهمن و از بهمن به همای رسید و همای به داراب داد. فزون از صد چوبه تیر در وی زده بودند و او را خبر نبود.»^{۳۱} در روایت اخیر منظور از پیراهن آدم که از پوست پلنگ بوده، همان پلنگینه گیومرث است: پلنگینه پوشید خود با گروه.^{۳۲} بر طبق شاهنامه سروش نیز همین جامه را به تن دارد.^{۳۳} و بر همین اساس بر طبق یک روایت که ما در پایین نقل خواهیم کرد برای پلنگینه رستم نیز اصل آسمانی قائل شده اند. بر طبق شاهنامه زره سیاوخش زخم ناپذیر است. در شاهنامه در زندگی خود سیاوخش اشاره ای به این زره نشده است. شاید بتوان گذشتن سیاوخش از آتش را با زخم ناپذیری زره او ارتباط داد و گفت بخاطر این زره آتش بدو زبانی نرسانید و یا ایزدان بخاطر بیگناهی او از پیش زره او را زخم ناپذیر کردند و یا این که پس از گذشتن از آتش زره او زخم ناپذیر شد. در هر حال بر طبق شاهنامه پس از سیاوخش همسر او فرنگیس این زره را به پاس خدمات گیو به او می دهد.^{۳۴} و از آن پس گیو همیشه در جنگها این زره را بر تن دارد و چند بار هم آن را به پسر خود بیژن می دهد. این زره در آب تر نمی گردد و در آتش نمی سوزد و هیچ سلاحی بر آن کارگر نیست:

نگردد چنین آهن از آب تر نه آتش بر او بر بود کارگر

نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر^{۲۵}

که در رزم دریای نیلست و بس
خندنگت نیابد گذر بر زره
نترسد ز پیکان تیر خندنگ...^{۲۶}
کجا گیسوزد بر میان بر گره
سزد گر پیاده کند کارزار^{۲۷}

ورا گیسو خوانند پیلست و بس
چو بر زره به شست اندر آری گره
سلیح سیاوش بپوشد به جنگ
و دیگر که دارد همی آن زره
بر او تیر و ژوبین نیابد گذار

رستم نیز جامه ای زخم ناپلیر دارد بنام بیریان یا پلنگینه. درباره این جامه روایات چندی در دست است. در یک روایت مغدی درباره جنگ رستم با دیوان این جامه از چرم پلنگ یعنی همان پلنگینه نامیده شده است.^{۲۸} در لغت فرس برای این جامه اصل بهشتی قائل شده اند: «بیریان پوشیدنی است از سلب، جنگیان کیان داشتندی و گفتندی جبرئیل آورده از بهشت.»^{۲۹} این روایت که در بیشتر دستویسهای این کتاب نیست و محتملاً از الحاقات بعدی به کتاب است، روایتی است که به همان روایت جامه پلنگینه سروش و گیومرث و سیامک برمی گردد. شاید این روایت ساختگی باشد. ولی در توجیه اصالت آن می توان گفت این که اکوان دیوزمین را گرد تا گرد رستم می برد و او را با زمین برداشته و به دریا می افکند، از این روست که چون رستم هنگام خواب بیزریان را بر تن دارد،^{۳۰} اکوان دیو از تماس با این جامه هراس دارد که در این صورت باید برای این جامه اصل آسمانی قائل شد.

بر طبق شاهنامه بیزریان یا پلنگینه جامه ای است تیره رنگ دارای پریا مو که در آتش نمی سوزد و در آب تر نمی گردد و هیچ سلاخی بر آن کارگر نیست:

بر او آفرین خواند بسیار زال... ^{۴۱}	بپوشید ببر و بر آورد بال
بینداز و این جوشن تیره رنگ... ^{۴۲}	که این مردری خود و خفتان جنگ
پلنگینه جوشن، از آهن کلاه... ^{۴۳}	بدو گفت مردی چو دیو سیاه
سر از خواب و اندیشه پردخت کن... ^{۴۴}	برت را به ببر بیان سخت کن
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ،	مرا با دلاوری بود جنگ
بسی آزمودم به گرز و تیر... ^{۴۵}	سلیحم نیامد بر او کارگر
بپوشید بر و اندر آید به جنگ	یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
ز خفتان و جوشن فزون آیدش	همی نام ببر بیان خواندش
شود چون بپوشد بر آیدش پر... ^{۴۶}	نسوزد در آتش نه در آب تر
که او را پلنگینه پیراهن است	بگفت آنک این رنجم از یک تن است

نیامد سلیحم بلو کارگر بر آن بیرو آن خود و چینی سپر...^{۴۷}
 سنان اندر آمد به بند کمر به ببری بیان بر بُد کارگر^{۴۸}
 رستم بر روی زره، یعنی پیراهن رزمی نازکی از زنجیرهای بافته شده، نخست جوشن
 یا گبر، یعنی جامه رزمی ضخیم از آهن، می پوشد و سپس بر روی جوشن پیریان را به
 تن می کند:

زره زیر بُد جوشن اندر میان از آن پس بپوشید ببری بیان^{۴۹}
 چو شد روز رستم بپوشید گبر نگهبان تن کرد بر گبر بپر^{۵۰}
 سبب زخم ناپذیری سلاح و جامه پهلوان گاه این است که سلاح یا جامه پهلوان
 مقدس اند یعنی اصل آنها آسمانی است. ولی در بیشتر موارد سبب زخم ناپذیری سلاح در
 این است که آن را از جنسی سخت و آسیب ناپذیر ساخته اند و سبب زخم ناپذیری جامه
 در این است که آن را از پوست جانوری زخم ناپذیر دوخته اند. ما در حماسه های ملل
 تعداد زیادی از این گونه جانوران می شناسیم. برای نمونه ازدهایی که در افسانه ژرمنی به
 دست فروتو (Frotho) کشته می شود تنها از سوی شکم زخم پذیر است. همچنین گرازی
 که دیار مد پهلوان کلتی می کشد زخم ناپذیر است. و نیز شیری که هراکل پوست او را بر
 دوش خود دارد زخم ناپذیر است و از این رو هراکل پس از آن که در نبرد با این شیر با
 شمشیر و گرز کاری از پیش نمی برد، جانور را چنان که در نقوش یونانی دیده می شود با
 دو دست خود خفه می کند. بنا بر این می توان تصور کرد که پیریان یا پلنگینه رستم نیز
 از پوست زخم ناپذیر ببر یا پلنگ و یا بخاطر رنگ سیاه آن از Panther تصور شده است.
 ولی افسانه های دیگری که از پیریان در دست است نشان می دهند که این جانور در
 اصل نه ببر، نه پلنگ، نه پانتر، و نه چنان که برخی دیگر تصور کرده اند ببر، بلکه
 ازدهاست.

در یکی از دستنویسهای شاهنامه که ما مشخصات آن را در پی نوشت ۲۸ آورده ایم،
 در میان داستانهای متعددی که بنام فردوسی وارد شاهنامه کرده اند، یکی نیز داستانی
 است بنام «پیریان» که مجموعاً ۱۴ بیت دارد. داستان در زمان منوچهر روی می
 دهد. روزی که منوچهر با بزرگان و پهلوانان در بزم نشسته است ناگهان گروهی از مردم
 هند از راه می رسند و از دست ببری که زندگی را بر مردم هند تلخ کرده شکایت می
 کنند و برای دفع او کمک می خواهند. آغاز داستان، آغاز داستان «بیژن و منیژه» و
 فرامرزنامه را بیاد می آورد:

یکی روز ایام فصل بهار منوچهر بر تخت بُد شهریار

به یک دست بُد قارن رزم زن
جهان پهلوان زال و ایرانیان
شکفته رخ پیلتن لاله بود
به یک دست بودیش کشواد نیو
نشسته در آن بزم شاه جهان
زنقل و می و باده خوشگوار
همه اندر آن بزم آماده بود
که از سلم گفתי سخن که ز تور
که ناگه ز دربانگ فریاد خاست
که شاهها ز غم ما به تنگ اندریم
به هندوستان ببری آمد پدید
درازی و پهنای او صد کمند
نفس چون ز هامون برآرد به تاب
اگر سوی دریا نهد پا درون
سوی مرغزاری که آرد گذر
خورد آهن و روی و مس جمله پاک
چو شه ناله دادخواهان شنید
پس آن که چنین گفت مرزال را
بدو گفت کای پهلونیکخواه

دگر نوذر طوس لشکر شکن
به خلعت نشسته کمر بر میان
در آن وقت او چارده ساله بود
به دست دگر بود گودرز و گیو
به دل فارغ از کار و بار مهان
ز بوی خوش از آنچه آید بکار
سر زلف، ساقی ز کف داده بود
که از بهر ایرج شدی پی صبور
ز درگاه شاه جهان داد خواست
اباژدها ما به جنگ اندریم
ندیده زمانه، نه دوران شنید
نبود بیشتر ای شه ارجمند
برون آورد ماهی از قعر آب
کند از نفس آب دریا چو خون
بسوزد زدود دهان خشک و تر
همان گه بتازد سوی سنگ و خاک
سوی پهلوانان نگه کرد و دید
خداوند شمشیر و گوپال را
نگه کن یکی سوی این دادخواه

زال موافقت می کند که برای دفع این پیراهی هند گردد. ولی رستم چهارده ساله
از شاه می خواهد که بجای زال او را مأمور این کار کند. این سخن بر زال گران می آید و
تازیانه ای به رستم می زند. سپس با سپاهی به شمار دوازده هزار به سرکردگی کشواد و
قارن براه می افتد. پس از رفتن سپاه، گودرز رستم را به خانه برده گوشمالی می دهد:

گزارش چنین کرد از باستان
که گودرز کشواد آن مرد گُرد
برآشت گودرز با او به جنگ
چو رستم چنان دید بازو گشاد
ز نیرو جدا کرد خود را از او
گرم شرم قارن نبودی به پیش

گزارنده این کهن داستان
تهمتن ز مجلس سوی خانه برد
گرفتش دوال کمر بند تنگ
بزد بر سرش کوز پای اوفتاد
بدو گفت کای مرد پر خاشجوی،
نمودم به تو زور مردی خویش

ایران نامه، سال ششم

ما بعداً در مقایسه این روایت با روایات مشابه دیگر، دلیل این نبرد گودرز و رستم را که در این جا عجیب و بی سبب می نماید، نشان خواهیم داد. در هر حال رستم خود را از دست گودرز می رهاند و پس از برداشتن سلیح نیای خود سام، اسبی از اصطبل برگزیده بسوی هند می تازد. گودرز به تعقیب رستم می پردازد و پس از رسیدن به او و دلجویی از او، هر دو باتفاق و بشتاب به سوی هند می تازند تا مگر هر چه زودتر به زال رستند: رستم چنین گفت با اسب کای نیکیار
که من زال را از تو پیچان کنم
چنان تند شد اسب آتش گهر
که گویی بر آمد ز پهلوش پر
سرانجام هنگام شب به سپاه زال می رستند. رستم تصمیم می گیرد که ناشناس به لشکر زال زند و از گودرز قول می گیرد که راز او را با کسی نگوید. رستم هنگام روبرو شدن با کشواد و قارن خود را البرز می نامد و سپس در نبرد تن به تن هر دو را مغلوب و اسیر می کند. پس از آن با زال می جنگد و چون کار نبرد به درازا می کشد، قرار می گذارند که دنباله نبرد را به فردا بیندازند. رستم به زال پیشنهاد می کند که اگر کین بر بیان را به او واگذارد، او در مقابل حاضر است دست از نبرد با او بکشد. ولی زال نمی پذیرد:

بدو گفت زال سپهبد دلیر	که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
طمع خام کردی به دام آمدی	نظر پخته تر کن که خام آمدی
چو فردا برآید بلند آفتاب	جهان زو شود جملگی در ناب
بکوبم به گرز گران یال تو	که گرید به تو گرز و گوپال تو
چو خورشید بشکست بر شب قفس	دم صبح از روشنی زد نفس
بر آورد سر زال از جای خواب	سری پرز کین و دلی پر شتاب
زره جامه جنگ و آهن کلاه	بپوشید آن گه گونی کخواه

ولی پیش از آغاز نبرد، ناگه گرد تیره ای برخاسته دیوی از سوی چپ رستم خود را به میدان می افکند. دیوی با گوشهایی چون گلیم و نام او گلیمینه گوش:

که ناگه بر آمد یکی تیره گرد	زدست چپ او به دشت نبرد
یکی دیو پتیاره آمد پدید	که مانند او کس ندید و شنید
سرش گنبدی بود و بالا منار	بر او دستها رسته همچون چنار
دماغش به رخ چون تنور سیاه	دو چشمش دو مشعل دم صبحگاه
مر او را بُدی چون گلیمیش گوش	میة چهره، نامش گلیمینه گوش

که بر هر قلاده یکی سنگ داشت دو سنگ دگر نیز در چنگ داشت
 چو با آدمی آمدی او به جنگ نبودی بجز چنگ او خاره سنگ
 دیو سنگی بر گردن اسب کشاد و سنگی دگر به اسب قارن می زند. اسبان در جا
 جان می سپارند و لشکر زال رو به گریز می نهد. زال به جنگ دیو می شتابد. دیو باز
 سنگی پرتاب می کند که بر اسب زال بر می خورد و در اثر آن اسب جان سپرده و زال بر
 زمین می افتد. در این هنگام رستم که جان پدر را در خطر می بیند به جنگ دیو می
 شتابد. رستم نخست زبان به پر خاش می گشاید:

چو بشنید از وی گلیمینه گوش چو جوشنده دریا درآمد بجوش
 در انداخت سنگی به آن نره شیر تهمتن به نزدش درآمد دلیر
 گرانسنگ را از هوا بر گرفت همه لشکر از وی بمانده شگفت
 درآمد بر پیلتن همچو باد کمین بازوی پهلوی برگشاد
 که زنجیر و قلاده و سنگها فرو ریخت ز اندام نر ازدها
 چو دیو آن برویال البرز دید چناری قوی اندر آن مرز دید
 در این جا متن کمی افتادگی دارد و از این رو بر خواننده معلوم نیست که دیو با آن
 چنار چه می کند. ولی ما بعداً محتوای این افتادگی را از روی نقل دیگری از این داستان
 نشان خواهیم داد.

سرانجام رستم دیو را مغلوب می کند. دیو به التماس می افتد و به رستم می گوید که
 از کشتن او در گذرد و او را به بندگی خود پذیرد. دیو به رستم:

یکی میخ از نعل اسبم بکوش که تا باشم این حلقه باشد به گوش
 چو بشنید البرز بندش زد دست گسست و به گوشش یکی حلقه بست
 برون کرد نعل او ز سم سمند به گوش وی آن نعل اندر فکند
 پس از این واقعه همه با هم همراه می گردند و عازم نبرد بیریان می شوند. ولی از
 هویت واقعی رستم هنوز جز گودرز (و نیز اکنون دیو) کس دیگری آگاه نیست. پس از
 رسیدن به هند و چند شب خوشگذرانی در مجلس رای هند، سرانجام به نبرد بیریان می
 روند:

کشیدند لشکر دو منزل براه در دشت بُد همچو دود سیاه
 برفتند جایی که آن ببر بود خروشان و جوشان و چون ابر بود
 بدیدند دشتی پر آتشکده تر و خشک را جمله آتش زده
 به پرسید دستانِ فرخ ز رای که ای پرهنر مرد با فر و جای

چرا آتش تیز افروختند؟
 بگفتا بدان ای یل شیرمرد
 دم ببر ز آن گونه آتش زن است
 چو بشنید این را یل سرفراز
 پس آن گاه آن شیرروشنروان
 پیامی فرستاد دستان سام
 من از سیستان آمدم با سپاه
 نخستین مر این جنگ پیر تراه شاست
 بپرمسید زال زر از دیده بان
 خبر ده مرا از سر و جای او
 یکی هفته شد تا به دریا درون
 بزرگان صاحب خرد را بخواند
 ببايد یکی چاره انگيختن
 چورای این سخن را زدستان شنید
 که ای پهلوان زاده پر خرد
 که این ازدها پیکربد نشان
 چو از کام آتش فشانی کند
 در این گفته بودند دستان و رای
 دلبران ز آواز ببر بیان
 درآمد زجا زال چون پیل مست
 به لشکر چنین گفت کای دوستان
 بدین کوه پیکردنگ آورید
 چو ببر آمد از آب دریا بدر
 زبس آتش افروخت او از دهان
 شد آتشکده دشت و صحرا و کوه
 نبُد زهره کس را که آید به پیش
 سلاح از کف انداخت لشکر تمام
 زبهر سبک رفتن اندر گریز
 یکی نیزه افکنده دیگر سپر

زبهر چه این دشت را سوختند؟
 کس از آدمی آتش این جا نکرد
 که دودش چو رخسار اهریمن است
 به حیرت شد از قدرت کار ساز
 یکی را بخواندی ز کار آگهان
 به البرز کای سرور نیکنام
 که ببر بیان را نمایم تباه
 چو بشنید البرز گفتا رواست
 که برگوز ببر بیان این نشان
 ندارد کسی از یلان پای او
 شد و زونشانی نیامد برون
 ز هر داستانی سخنها براند
 از این دشمن صعب خون ریختن
 زجا جست و آن گه ثنا گشريد
 تو را مردی و پهلوانی سزد
 نیشدیشد از تیغ و گرز و سنان
 که یارد برش پهلوانی کند
 که ناگه بخنبد دریا ز جای
 سراسیمه گشتند و تیره روان
 سپه را بفرمود تا برنشست
 بکوشید در جنگ ببر بیان
 سرش را مگر زیر سنگ آورد
 سوی لشکر آمد دهان پر شرر
 در دشت شد ز آتش او نهان
 رمیلند لشکر از او در ستوه
 گرفتند هر کس همی راه خویش
 نکردند یک تن در آن جا مقام
 یک افکنده درع و دگر تیغ تیز
 یکی ترکش و دیگری ترگ سر

سپه شد پراکنده زآن ازدها
چو دستان نیاورد تاب ستیز
خود رای را جای ماندن نبود
چو عاجز بمانی ز خصم درشت
چو البرز واقف شد از زال زر
که از ببر دلشان بیامد بدرد
به گودرز گفت ای گَوشیر گیر
گرم بخت یاور بُدی در جهان
پدر آن که با شیر کردی نبرد
کنم مردی خویش را آشکار
چو گودرز بشنید گفتار او
مبادا ز کردار ببر بربیان
بدو گفت گودرز یل ای پسر
دریغ آیدم چون تو گرد افکنی
بخندید رستم بگفت ای عزیز
برو گوشه ای گیر و بنشین خموش
چو در جنگ این ببر بندم کمر
نمایم چنان دستبندی بدو
خوش آمد از این قصه گودرز را
زبان در ثنا و سری پرز جوش
بپوشید البرز ساز تبرد
به میدان در آمد چو شیر زیان
گرفته کمان کیانی بدست
چو ببر اندر آمد بدان رزمگاه
به فکر اندر آمد گوپیلتن
چنین گفت گودرز فرخنده رای
سزد گر بیارند چند گاو میش
سر راه ببر بربیان بر نهند
بیاورد البرز آهک بسی

بماندند بر جایگاه زال و رای
عنان را به پیچید و شد در گریز
بشد در سر کوه و منزل نمود
گریز از کف خصم و بنمای پشت
از احوال لشکر همه سر بر،
نیاورد از ضعف تاب نبرد،
نبرد جوانان نباید ز پیر
من و کوشش جنگ ببر بربیان
گریزان شد و هیچ کاری نکرد
جهان باز گویند از آن کارزار
شد آشفته از تنندی کار او
گزندی رسد بر تن پهلوان
چنین آرزو را ز دل کن بدر
شوی کشته در چنگ اهریمنی
نگو تا نیگیری تو ما را به چیز
یکی جا به پیش گلیمینه گوش
طلب کن مرا یاری از دادگر
که تا حشر ماند از این گفتگو
دعا گفت آن گه پس البرز را
بیامد بنزد گلیمینه گوش
نشست از بر باره رهنبرد^{۵۲}
بفرید چون رعد در آسمان
به کیش اندرش تیر افزون ز شصت
جهان شد بکردار قیر سیاه
که چون جنگ سازد ابا اهرمن
که ای پر هنر پهلونیکرای،
به آهک شکمشان بیاکنده پیش
به دم در کشد چشم بر هم نهند
زمیش و بز و گاوده باری

شکمشان پر از آهک و سنگ کرد
دگر روز چون سر برآورد شید
به کف پورستان چو خنجر گرفت
به سوی تهمتین روان گشت ببر
بشد سوی آن گوسفندان و گاو
چو یک لحظه بگذشت دل سوختش
بزد بر زمین بی محابا سرش
بزد بر سرش چند گرز دگر
پس از آن که خبر کشته شدن بیریان به زال و گودرز می رسد، شادیاها می کنند،

بوژه زال که در می یابد که البرز کسی جز فرزندش رستم نیست. سپس:

وز آن جا سوی ببر رفتند باز
چو رفتند و دیدند حیران شدند
بر او آفرین باد کاین مهربرد
پس از آفرین کردن انجمن
که در کندن پوستش ناختمند
که ببر بیانش به تن جوشن است
سه گردنکش گرد گردنفرز
بر آن پهلوان آفرین خوان شدند
دگر آفرین بر کسی کافرید
بفرمود پس رستم پیلتن
از آن پوست پیراهنی ساختند
نشانی که با پیلتن روشن است^{۵۳}

خواننده ای که به محتوای برخی از بیتهای این داستان دقت کرده است، خود دریافته که در این جا جانوری که وصف شده حتی با در نظر گرفتن مبالغات حماسی، جز نام هیچ شباهت دیگری با ببر ندارد: صد کمند درازا و پهنای اوست، آهن و روی و مس می خورد، آتش و دودی که از کام او بر می آید خشک و تروزمین را سوزانده است. تنها در خشکی زندگی نمی کند، بلکه در دریا نیز بر می برد. مثلاً هنگام رسیدن ایرانیان به جایگاه او، یک هفته است که به دریا رفته و هنوز بیرون نیامده و چون از دریا سر در می آورد، بزرگی پیکر او به اندازه ای است که دریا را به جنبش می اندازد و بالاخره شمار بزرگی گاو و گوسفند آکنده به آهک و سنگ را باید بیلعد تا جان سپارد. این شرح وصف ببر نیست، وصف اردهاست. ما در زیر اصالت این روایت را با مقایسه با روایات دیگر نشان می دهیم و از آن جا کم کم به صورت اصلی و ریشه این روایت نزدیک می شویم. پیش از آن به این نکته توجه شود که در داستان بالا نیز مانند شاهنامه رنگ ببر بیان سیاه وصف شده است.

در میانه سده نوزدهم یک سیاح آلمانی به نام پترمان پس از بازگشت از سفر خاور

نزدیک کتابی درباره خاورزمین منتشر کرد که گزارش بلندی هم درباره ماندایی ها دارد و بخشی از این گزارش شامل افسانه های ایرانی در میان ماندایی هاست که نویسنده دقیقاً ضبط و به آلمانی ترجمه نموده است. ما پیش از این در همین نشریه یکی از این افسانه ها را به خوانندگان معرفی کردیم^{۵۴} و اکنون افسانه دیگری از آن را که صورت دیگری از افسانه بیر بیان است نقل می کنیم:

آورده اند که چون رستم به سن دوازده سالگی رسید، روزی پادشاه چین نزد زال آمد تا از او کمک بگیرد در دفع اژدهایی که روزهای جمعه^{۵۵} از دریا در می آمد و از دهان خود آتش بیرون می داد و در نزدیکی خود هر چه می یافت، یا می بلعید و یا به آتش دم خود می سوزانید. چون شاه چین این گزارش را داد، رستم پسر دوازده ساله شاه که در دیوان حضور داشت، پس از شنیدن این خبر خود را به پای پدر انداخت و از او خواست که دفع آن عفریت را به او واگذارد. پدر که از این حرف پسر خشمگین شده بود، آموزگار او را بسبب این که پسرش را چنان که باید تربیت نکرده، مورد بازخواست قرار داد. آموزگار، رستم را با خود بیرون برد تا او را بسبب این منی و گستاخی که از او سر زد گوشمالی دهد. ولی رستم مشتی به آموزگار خود زد و او را چون مرده ای بر زمین افکند. رستم سپس برای گزیدن اسبی مناسب به اصطبل رفت و ضمناً تهدید کرد که هر کس در این باره سخنی به پدرش بگوید او را در دم خواهد کشت. رستم روی پشت همه اسبها دست گذاشت تا نیروی آنها را بسنجد، ولی همه پشت خم کردند تا سرانجام کره اسبی را یافت که تازه از دریا آمده بود^{۵۶} و هنوز کسی بر او سوار نشده بود و چون این کره اسب در زیر فشار دست رستم پشت خم نکرد، رستم او را برگزید. رستم سپس نزد آهنگر رفت تا رزم افزاری مناسب برای خود برگزیند. آهنگر پس از تهدید رستم نزد او فاش کرد که سلاح نیای او هنوز در کوهی محفوظ است، ولی بسبب وزن سنگین آن هیچ کس را یارای برگرفتن آن نیست. رستم بدان جا شتافت، سلاح نیای خود را برگرفت و آن را اندازه و مناسب خود یافت. هنگام بازگشت به جایی رسید که آموزگار خود را بیهوش بر زمین افکنده بود و او اکنون دوباره به هوش آمده بود. رستم با تهدید او به مرگ، او را ناچار ساخت که راهی کوتاه و میان بُربه او نشان دهد تا بتواند از پدر خود که در این میان برای کشتن اژدها رهسپار شده بود، پیشی گیرد. آموزگار رستم ناگزیر موافقت کرد و سرانجام پس از سه روز اسب تاختن، در جایی برای استراحت از اسب پیاده شدند. چندی نگذشت که پدر رستم نیز با سپاه خود رسید. رستم نقاب خود را بر چهره زد و از لشکر پدر طلب باج کرد و چون لشکر زال حاضر به پرداخت باج نشد، رستم با یکایک

آنها به نبرد پرداخت و یکی را پس از دیگری به زمین انداخت و کشت و بر وزیر پدر نیز چیره گشت. سرانجام زال خود به میدان آمد و او نیز شکست خورد، ولی رستم قصد کشتن پدر را نداشت. در این میان دیوی از راه رسید که فرستادهٔ هفت ستاره بود و بر دور هیکل ترسناک خود کمربندی بسته از سنگ آسیا داشت. دیو به سوی لشکر زال حمله ور گشت و با پرتاب یکی از آن سنگها زال پادشاه را بر زمین افکند. رستم بشتاب جلوی دیو دوید، سنگی را که دیو بسوی او پرتاب کرد با دست گرفت و آن را چنان به میان دیو زد که تمام سنگهای او شکست و فرو ریخت. دیو چابکانه به جنگلی که در نزدیکی بود رفت و درخت تنومندی را از زمین کند و بسوی رستم حمله کرد. رستم از اسب پیاده شد و به مقابلهٔ دیو شتافت. ولی دیو چنان ضربه ای بر او زد که رستم تا کمر در زمین فرو رفت. رستم برای دفع ضربات بعدی دیو سپر خود را بر روی سر گرفت. سپس خود را از زمین بیرون کشید و این بار چنان بر سر دیو کوفت که دیو تا گردن در زمین ناپدید شد. بعد گوشهای دیو را گرفت و چنان فشرد که بکلی له شد. دیو به لابه افتاد و به رستم گفت نعلی در گوش او کند تا نشان بندگی او در همهٔ عمرش باشد. پس از آن همگی باتفاق به جایگاه اژدها روانه شدند. نخست سپاه را به جنگ اژدها فرستادند ولی لشکر با دیدن اژدها از ترس گریخت. به پیروی از نظر دیو صندوقی دو در ساختند و در بخش بیرونی صندوق فراوان تیغ و خنجر کار گذاشتند و پس از آن که رستم به درون صندوق رفت، آن را در سر راه اژدها با زنجیرهای آهنین به تنهٔ درخت تنومندی بستند. اژدها بمجرد دیدن صندوق آن را بلعید و تیغهای صندوق دل و جگر اژدها را از هم درید. در این دم رستم نیز از صندوق بیرون آمد و اژدها را از درون از پای در آورد و با مرگ اژدها آتش تیزی که از دهان او بیرون می آمد نیز خاموش گشت. در جریان این وقایع زال به درگاه خداوند نیایش می کرد که این پهلوان کشته شود تا او از دادن باج رهایی یابد. ولی وقتی آموزگار رستم قاش کرد که این پهلوان پسر او رستم است، زال آرزوی خود را پس گرفت و برای رهایی پسر به نیایش پرداخت. رستم پوست اژدها را کند و دستور داد از آن برای اوزرهی زخم ناپذیر بسازند. پس از این واقعه پادشاه چین دختر خود را به رستم داد. رستم از دختر دارای پسری شد که نام او را Filamers (=فرامرز) گذاشت.^{۵۷}

سازواری روایت ماندایی در جزئیات مطالب با روایت فارسی پیریان باندازه ای است که در یکی بودن آنها جای گمانی نمی ماند، ولی در عین حال ناهمسانیهایی نیز میان آن دو هست که نشان می دهند هیچ یک از این دو روایت مستقیم از دیگری گرفته نشده، بلکه هر دو از یک مأخذ کهنتر شاخه گرفته اند. ما در زیر نخست با بررسی این

ناهمسانها نشان خواهیم داد که روایت شفاهی ماندایی کهنتر از روایت منظوم فارسی است و سپس از آن برای موضوع مورد بحث خود نتیجه گیری خواهیم کرد:

در روایت ماندایی، شاه چین برخلاف رای هند در روایت فارسی به دربار منوچهر نمی آید، بلکه مستقیم به سراغ زال می رود. زال در روایت ماندایی خود شاه است. این موضوع نشان می دهد که روایت ماندایی در اصل جزو حلقه روایات سیستان بوده که بیشتر پس از تغییراتی چند با دیگر روایات ایرانی درهم آمیخته اند و بارگاه شاهان ایران جای درگاه فرمانروایان سیستان را گرفته است.^{۵۸} در روایت فارسی خواننده تعجب می کند که پس از رفتن زال، چرا گودرز رستم را به خانه می برد و ناگهان به جان او می افتد و سراینده هیچ گونه توضیحی در این مورد نمی دهد، چنان که گویی خود او نیز علت این امر را نمی دانسته است. در مقابل روایت ماندایی به این پرسش پاسخ می دهد. ما از راه این روایت در می یابیم که گودرز دایه رستم بوده و چون رستم هنوز کودکی دوازده ساله است (در روایت فارسی چهارده ساله)، زال گستاخی او را از چشم آموزگار او می بیند و از این رو گودرز تصمیم می گیرد شاگردی ادب را گوشمالی دهد. روی این موضوع از این جهت تکیه شده است تا خردسالی رستم بیشتر مورد توجه خواننده یا شنونده قرار گیرد تا در نتیجه هنرنماییهای بعدی او بیشتر موجب شگفتی گردد. ولی روایت ایرانی با انداختن صحنه نزاع زال با آموزگار رستم هدف اصلی این صحنه را از بین برده است. برای نبرد با اژدهایی که وصف آن رفت قاعده گزیدن سلیح و اسب باید نقش مهمی داشته باشد. در روایت فارسی تنها سخن از این است که رستم سلیح سام را گرفت و از میان اسبان بهترین آنها را برگزید. ولی روایت ماندایی در این جا نیز دارای یکی دو اشاره مهم و اصیل است. یکی این که سلیح نیای رستم را که در کوهی محفوظ است، هیچ کس نمی تواند از زمین بلند کند و منظور از کوه نیز گویا اشاره به دخمه سام است که سلیح او نیز در همان جا نگهداری می شده است. هنگام گزینش اسب نیز می بینیم که رستم عیناً مانند گزارش شاهنامه هنگام گرفتن رخس، با دست بر پشت اسبها فشار می دهد تا نیروی آنها را بسنجد. این مطلب بی گمان از عناصر کهن این افسانه است، ولی از راه شاهنامه نباید درون روایت ماندایی شده باشد. در روایت ماندایی کره اسبی که رستم بر می گزیند تازه از دریا آمده است، یعنی اصل او از دریا است. این موضوع خواه با افسانه تیشتر در پشت هشتم رابطه ای داشته باشد یا نه، در هر حال عنصر کهن و اصیل دیگری از افسانه گزینش اسب است که در روایت ماندایی حفظ گردیده است. در بقیه ماجرا تا رسیدن به اژدها تفاوت مهم دیگری میان دو روایت نیست، جز آن

که روایت ماندایی بخش افتادگی روایت فارسی را که قبلاً بدان اشاره شد، تکمیل می کند. در روایت فارسی پس از پیروزی رستم بر دیو نقش دیو دیگر پایان می رسد و عملاً در این روایت نبرد رستم با دیو تنها یک ماجرای فرعی (episode) است که با ساخت روایت پیوند ذاتی ندارد. در حالی که در روایت ماندایی این دیو است (و نه گودرز) که به رستم نیرنگ صندوق را می آموزد. در این جا نقش این دیو ما را به یاد روایت پیروزی طهمورث بر دیوان می اندازد. در آن جا نیز دیوان به طهمورث می گویند که اگر از کشتن آنها درگذرد، در عوض به او هنر نوی خواهند آموخت و خط را به او می آموزند. نیرنگی که رستم در روایت فارسی بکار می بندد، شباهت به نیرنگ اردشیر در نبرد با کرم هفتاد و بیشتر از آن شباهت به نیرنگ اسکندر در نبرد با ژدها دارد. تفاوت مهم دیگر روایت ماندایی با روایت فارسی در همین صحنه پایان داستان است. در روایت فارسی پس از آن که بیریان گاوهایی را که شکمشان به آهک و سنگ انباشته شده می بلعد، لحظه ای بعد خود جان می سپارد، ولی دردم مرگ رستم هم با گرز چند ضربه ای بر سر و کله اش می کوبد و در واقع در این روایت نقش گودرز که این نیرنگ را به رستم آموخته مهمتر از پهلوان است. در حالی که نیرنگ صندوق که دیو در روایت ماندایی به رستم می آموزد در عین حال که کهنتر از نیرنگ گودرز در روایت فارسی است، از اهمیت نقش پهلوانی رستم نیز نه تنها چیزی نمی کاهد، بلکه بر آن هم می افزاید. چون تازه اکنون پس از تدبیر صندوق کیست که این زنگوله را به گردن گربه بیندازد. رفتن به شکم ژدها و بکشتن ژدها از درون البته تهوری دیگری خواهد تا گذاشتن پوستهای انباشته به آهک بر سر راه ژدها. و اما اهمیت پایان هر دو روایت اصلاً در موضوع دیگری است و آن این که چون بر پوست این غفرت هیچ زخمی کارگرنیست، از این رو باید او را از درون کشت. بنابراین در هر دو روایت موضوع مهم یافتن نیرنگی است که بوسیله آن بتوان ژدها را از درون از پای در آورد. در روایت فارسی این کار را آهک انجام می دهد و چون این نیرنگ را نیز آموزگار پهلوان یافته، بنابراین پهلوان هیچ نقشی جز گرفتن صحنه ندارد. ولی در روایت ماندایی پهلوان است که در شکم ژدها از صندوق بیرون می آید و ژدها را از درون می کشد. بعدها در کوششی که بمرور برای نزدیک کردن افسانه به واقعیت شده، تدبیر آهک و دیگر مواد سوزش زا و خورنده چون نفت و گوگرد و قیر و زهر و سرب مذاب و غیره جای نیرنگ صندوق را گرفته است، ولی نخست فراموش شده است که این تدبیر را از مربی پهلوان یا پیر یا دیو گرفته و به خود پهلوان نسبت دهند. تا بعد کم کم این نقص را نیز - چنان که در افسانه ژدها کشی اسکندر و اردشیر می بینیم - برطرف

کرده‌اند. با محوّل کردن این نقش به خود پهلوان، از این زمان پهلوان بیشتر با تدبیرکار انجام می‌دهد تا با زور. این جا نخستین نقطه تماس میان پهلوان حماسی با پهلوان تاریخی و یا نخستین نقطه پیوست حماسه به رمان تاریخی است.

درباره اصالت نیرنگ صندوق بعداً بازهم گفتگو خواهیم کرد. در هر دو روایت فارسی و ماندایی، رستم پس از کشتن اژدها دستور می‌دهد که پوست حیوان را کنده و از آن برای او زرهی بسازند. ولی تنها در روایت ماندایی است که رسماً به زخم ناپذیری پوست اژدها اشاره شده است. در روایت فارسی رستم پس از کشتن اژدها دخترزای هند را به زنی می‌گیرد و از او دارای پسری می‌گردد که نام او را فرامرزمی گذارد که همان فلامرس روایت ماندایی از دختر شاه چین است. تنها در مورد محل ماجرا که بر طبق روایت فارسی هند ولی بر طبق روایت ماندایی چین است، به گمان ما کهنگی با روایت فارسی است.

یادداشتها:

۱ - فرهنگها برابر عربی این گیاه را دبق و برابر فارسی آن را داروش نوشته‌اند. صورت نخستین در شاهنامه بکار رفته است و گیاهی مقدس بوده که آن را در مراسم تدفین بکار می‌بردند.

سرش را به کافور کردند خشک تنش را به دبق و گلاب و به مشک

داستان فرود سیاوخش، بیت ۵۲۰

۲ - به نقل از رمان اسکندر: *Leben und Taten Alexanders von Makedonien*, Darmstadt 1974, s. 115-119.

۳ - نگاه کنید به: دینکرد، کتاب نهم، بخش ۲۲، چاپ مدن، بمبئی ۱۹۱۱، ص ۸۱۵-۸۱۶.

۴ - مینوی خرد، پرسش ۷، بند ۲۷؛ پرسش ۵۶، بند ۲۱. ترجمه احمد تفضلی، تهران ۱۳۵۴، ص ۷۴، ۷۵، ۱۱۰.

۵ - نگاه کنید به: احمد تفضلی، همان جا، ص ۱۱۰-۱۱۱.

۶ - درباره این جاودانان نگاه کنید به: A. Christensen, *Les Kayanides*, Kopenhagen 1931, p. 219f.

۷ - شاهنامه، چاپ مسکو، ۱۳۱۰/۴۱۲/۵ بجلو. مهروردی نیز در رساله الواح عمادی تعبیری از این روایت دارد، نگاه کنید به مجموعه مصنفات شیخ اشراق، بکوشش سید حسین نصر، تهران ۱۳۳۵، ص ۱۸۶ بجلو.

۸ - شاهنامه ۳۰۴۰/۴۱۴/۵.

۹ - شاهنامه ۲۱۷/۱۷۹/۶ بجلو.

۱۰ - مجمل التواریخ والقصص، بکوشش محمد تقی بهار، تهران ۱۳۱۸، ص ۳۸.

۱۱ - Bagrat Chalatianz: "Die iranische Heldensage bei den Armeniern", in: *Zeitschrift des Vereins für Volkskunde* 17/1907, Heft 4, S/421.

۱۲ - نگاه کنید به: ابوالقاسم انجوی شیرازی، فردوسی نامه، تهران ۱۳۶۳، ج ۲، ص ۲۴.

۱۳ - شاهنامه ۱۳۲۰، ۱۳۰۶، ۱۳۰۵/۲۹۸/۶ و نسخه بدلها.

- ۱۴ - مجموعه مصنفات شیخ اشراق، ص ۲۳۴.
- ۱۵ - ابوالقاسم انجری شیرازی، فردوسی نامه، ج ۲، ص ۷.
- ۱۶ - ترجمه تفسیر طبری، بکوشش حبیب یغمائی، جلد چهارم، ص ۸۸۶-۸۹۰.
- ۱۷ - پ. امانف، افسانه های خلق تاجیک، دوشنبه ۱۹۷۵، ص ۸-۱۴.
- ۱۸ - شاهنامه ۲۲۴/۱۷۹/۶.
- ۱۹ - شاهنامه ۴۲۰/۹۸/۲.
- ۲۰ - شاهنامه ۱۴۹۶/۲۳۸/۱ بجلو.
- ۲۱ - شاهنامه ۱۲۶۶/۲۹۶/۶ بجلو.
- ۲۲ - شاهنامه ۹۶۴/۲۴۲/۲ بجلو.
- ۲۳ - شاهنامه ۲۴۹۷/۲۳۳/۵ بجلو.
- ۲۴ - محمد جعفر محبوب، «سرگزشت حماسی ابومسلم خراسانی»، دن ایران نامه ۳/۱۳۶۵، ص ۳۹۸.
- ۲۵ - محمد جعفر محبوب، همان جا، ص ۳۹۹ بجلو.
- ۲۶ - ابوطاهر طرسوسی، داراب نامه، بکوشش ذبیح الله صفا، چاپ دوم، تهران ۲۵۳۶، ج ۱، ص ۹۵.
- ۲۷ - برای همه مثالهایی که تا کنون مأخذ آنها داده نشده است، نگاه کنید به:
- O. Berthold, *Die Unverwundbarkeit in Sage und Aberglauben der Griechen*. GieBen 1911.
- V. Schirmunski, *Vergleichende Epenforschung I*, Berlin 1961, S.36f.
- ۲۸ - داستان شیرنگ، دن دستویس شاهنامه ای از کتابخانه بریتانیا، نشان Or. 2926، مورخ ۱۲۴۶-۱۲۴۹ هجری.
- ۲۹ - ابوطاهر طرسوسی، داراب نامه، ج ۱، ص ۷۳.
- ۳۰ - ابوطاهر طرسوسی، همان جا، ج ۱، ص ۷۰، ۹۶.
- ۳۱ - ابوطاهر طرسوسی، همان جا، ج ۱، ص ۶۶، ۶۷.
- ۳۲ - شاهنامه ۱۰/۲۸/۱.
- ۳۳ - شاهنامه ۲۸/۳۰/۱.
- ۳۴ - شاهنامه ۳۲۳۹/۲۱۲/۳.
- ۳۵ - شاهنامه ۳۴۶۱/۲۲۷/۳ بجلو.
- ۳۶ - شاهنامه ۷۴۸/۵۶/۴ بجلو.
- ۳۷ - شاهنامه ۸۰۴/۶۰/۴ بجلو.
- ۳۸ - E. Benveniste, *Textes Sogdiens*, Mission Pelliet. III, Paris 1940, P.134-36.
- ۳۹ - اسدی طوسی، لغت فرس، بکوشش محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۶، ص ۱۴۳.
- ۴۰ - شاهنامه ۵۵/۳۰۴/۴ بجلو.
- ۴۱ - شاهنامه ۲۷۱/۹۰/۲.
- ۴۲ - شاهنامه ۶/۳۱۹/۴.
- ۴۳ - شاهنامه ۴۴۷/۱۰۰/۲.
- ۴۴ - شاهنامه ۲۴۴/۸۹/۲.
- ۴۵ - شاهنامه ۱۱۱۸/۲۸۱/۴ بجلو.
- ۴۶ - شاهنامه ۱۳۵۴/۲۰۰/۴ بجلو.
- ۴۷ - شاهنامه ۱۸۸۸/۲۸۶/۴ بجلو.

- ۴۸ - شاهنامه ۳/۱۸۸/۲۸۸۰.
- ۴۹ - شاهنامه ۴/۲۰۰/۱۳۵۶.
- ۵۰ - شاهنامه ۶/۲۷۸/۹۹۳.
- ۵۱ - در اصل از آمده است که در این صورت با آنچه زال در ایات بعدی می گوید و می کند مغایرت دارد، و از این رواج به نر تصحیح شد. در کتاب فرامرزنامه چاپ بمبئی نیز این داستان هست و در آن جا گویا نتیجه این قصص شده و آن را به این صورت تصحیح کرده اند:
- نبرد اول بار کردن مر است چو من مانده گشتم پس آن گه نور است
چو بشنید البرز گفتا رواست نبرد اول بار کردن شاست
- ۵۲ - رهنبرد یا گشته رهنورد است و یا صورتی دیگر از آن.
- ۵۳ - نقل از همان شاهنامه ای است که در پی نویسی ۲۸ معرفی شد، برگ ۱۱۲ ب- ۱۱۵ آ.
- ۵۴ - نگاه کنید به: ایران نامه ۲/۱۳۶۱، ص ۱۸۴ به جلوه.
- ۵۵ - یعنی مانند روایت پیشین هفته ای یک بار از دریا به خشکی می آید.
- ۵۶ - درباره دریایی بودن رخش نگاه کنید به: ایران نامه ۱/۱۳۶۱، ص ۲۵.
- ۵۷ - H. Petermann, *Reisen im Orient*, 2. Aufl. I - II, Leipzig 1965, II., S. 107 - 08.
- ۵۸ - این تلفیق بیش از همه در زمان ایشکانیان صورت گرفته است. نگاه کنید به: ایران نامه ۲/۱۳۶۱، ص ۱۸۲.